پشتِ در

مبنای تألیف: کتاب مهتاب (۱۳۹۶)
مولفان: مسعود کرم بخش، زینب صابری،
فرشته زحمتکش، یگانه خدامی

فصل اول: تصویرِ منتشرشده

اولین بار که فهمیدم آدم می‌تواند با یک کلمه آبروریزی کند، ساعت هفت و سیزده دقیقه صبح بود.

کلمه‌اش «نمی‌دانم» بود.

البته آن وقت هنوز فکر می‌کردم آبروریزی کارِ چیزهای بزرگ‌تری است؛ مثلاً تقلب در امتحان، زمین‌خوردن وسط مراسم صبحگاه، یا اینکه مادرت درست وقتی داری با دوستانت از جلوی مدرسه رد می‌شوی، شیشه ماشین را پایین بدهد و فریاد بزند: «مهتاب! ظرف غذاتو جا گذاشتی!»

هیچ‌وقت به ذهنم نرسیده بود یک «نمی‌دانم» تمیز و محترمانه، با یک نقطه تهش، می‌تواند کارِ هر سه را یک‌جا بکند.

گوشی نیکا بین ما بود. صفحه‌اش ترک باریکی داشت که از گوشه راست بالا شروع می‌شد و تا وسط تصویر می‌آمد؛ انگار کسی برای تمام عکس‌های زندگی او یک خط شکستگی گذاشته بود. نیکا با انگشت شست، تصویر را بزرگ کرد.

بالای عکس اسم من بود.

مهتاب راد — یازدهم تجربی

و زیر سؤالِ «شغل یا رشته دلخواه خود را در ده سال آینده بنویسید»، جواب من دیده می‌شد:

نمی‌دانم.

پایین‌تر، توی بخش توضیح آزاد، جمله‌ای بود که فقط به خاطر اعتماد به یک آدم بزرگ نوشته بودم:

فقط خواهش می‌کنم این برگه را جلوی مادرم نخوانید.

نیکا گفت: «قبل از اینکه عصبانی بشی، من نفرستادمش.»

از اینکه این‌قدر زود دفاعش را شروع کرد، بدتر شدم.

پرسیدم: «پس کی فرستاده؟»

شانه بالا انداخت. «شماره نداره. با اسمِ ناشناس اومده تو گروه. بعدش همه فورواردش کردن.»

گروه ما اسم باوقاری داشت: «یازدهم تجربی، اطلاع‌رسانی». از همان گروه‌هایی که اول سال مدیر مدرسه دستور می‌دهد برای درس و برنامه امتحان درست شود و تا آبان تبدیل می‌شود به محلی برای اعلام گم‌شدن جامدادی، پرسیدن اینکه «فردا امتحان داریم؟» و فرستادن عکس جزوه‌هایی که کسی نمی‌فهمد از کدام فصل‌اند. فقط یک قانون نانوشته داشت: چیزی که واردش می‌شد، دیگر مال صاحبش نبود.

گفتم: «اون برگه خصوصی بود.»

نیکا آهسته جواب داد: «می‌دونم.»

«یعنی چی می‌دونی؟»

«یعنی می‌دونم خصوصی بوده، مهتاب. لازم نیست از من بپرسی.»

من از او نمی‌پرسیدم. از دنیا می‌پرسیدم، ولی خب دنیا آن ساعت در حیاط مدرسه نبود و نیکا نزدیک‌ترین نماینده‌اش محسوب می‌شد.

سه شب قبل، خانم فروغی، مشاور مدرسه، از ما خواسته بود برگه‌ای درباره آینده پر کنیم. گفته بود لازم نیست جواب‌ها قشنگ باشند. گفته

بود کسی را با شغل پدر و مادرش، نمره‌هایش یا رشته‌ای که دیگران برایش انتخاب کرده‌اند اندازه نمی‌گیرند. حتی گفته بود: «جوابِ نمی‌دانم هم جواب است.»

من همان لحظه به او اعتماد کرده بودم؛ آن‌قدر که چیزی را نوشتم که ماه‌ها توی خانه نمی‌گفتم.

حالا یک نفر از جوابم عکس گرفته بود. یکی دیگر، یا شاید همان نفر، آن را فرستاده بود. و از همه بدتر، تعداد آدم‌هایی که آن را دیده بودند، زیر تصویر بالا می‌رفت. انگار داشتیم رکورد می‌زدیم.

نیکا گفت: «به نظرم پاکش کنن.»

خندیدم؛ از آن خنده‌هایی که آدم خودش هم دوست ندارد صدایش را بشنود.

«چطوری؟ از چشم همه هم پاکش کنن؟»

زنگ اول هنوز شروع نشده بود. حیاط پر از صدا بود: کشیده‌شدن زیپ کیف‌ها، اعتراض به امتحان شیمی، صدای سرایدار که اصرار داشت کسی روی پله‌ها ننشیند، و یک نفر که از ته صف می‌گفت امروز احتمالاً معلم ریاضی نیامده. من به همه این صداها احتیاج داشتم، چون اگر ساکت می‌شدند، باید صدای ذهنم را می‌شنیدم.

رها از آن طرف حیاط آمد. شال مقنعه‌اش مثل همیشه مرتب بود و دفترهایش، با اینکه توی کیف جا می‌شدند، زیر بغلش بودند. این کار را

هیچ‌وقت نفهمیدم. شاید برای اینکه دنیا بداند او آماده است؛ حتی وقتی دنیا چیزی از او نخواسته.

به ما که رسید، نگاهش اول افتاد به گوشی و بعد به صورتم.

گفت: «مهتاب، یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟»

گفتم: «بستگی داره چیزی که می‌خوای بگی چقدر احمقانه باشه.»

رها لب‌هایش را روی هم فشار داد. «به نظرم نباید اون جمله آخرو می‌نوشتی.»

نیکا زیر لب گفت: «رها!»

«چی؟ دارم می‌گم برای بعد.»

گفتم: «پس برای بعد هم یادم باشه تو برگه‌ای که می‌گن محرمانه است، راستشو نگم.»

رها سرش را پایین انداخت. برای چند لحظه چیزی نگفت. بعد آرام گفت: «نه. حق با توئه. منظورم این نبود.»

این از رها بعید بود. او معمولاً وسط بحث‌های ما آن‌قدر دلیل می‌آورد تا آخرش معلوم شود حتی اگر اشتباه کرده، اشتباهش هم یک‌جورهایی درست بوده. آن روز اما کوتاه آمد. شاید برای اینکه می‌دانست چه اتفاقی افتاده؛ شاید هم چون برای نخستین بار داشت به چیزی نگاه می‌کرد که با درس‌خواندن نمی‌شد درستش کرد.

زنگ خورد.

قبل از رفتن به کلاس، گوشی خودم را از کیف بیرون آوردم. اینترنتش طبق معمول آن‌قدر ضعیف بود که باز شدن عکس چند ثانیه طول کشید. بالای صفحه، پیام مادر دیده می‌شد:

«مهتاب جان، مدرسه زنگ زده؟ درباره فرم هدایت تحصیلی چیزی شده؟»

نمی‌دانستم از کجا فهمیده. فقط می‌دانستم باید جواب بدهم و هر جوابی بدهم، یک دردسر تازه می‌سازد.

نوشتم: «نه. چیز مهمی نیست.»

فرستادم.

یک دروغ کوچک. آن‌قدر کوچک که اگر کسی از بیرون نگاه می‌کرد شاید اصلاً اسمش را دروغ نمی‌گذاشت. ولی دروغ‌ها را ظاهراً با وزن نمی‌سنجند؛ با تعداد کارهایی می‌سنجند که بعدش مجبور می‌شوی بکنی تا سالم بمانند.

سر کلاس شیمی روی صندلیِ کنار پنجره نشستم. تخته تمیز بود. معلم درباره پیوندها حرف می‌زد؛ اینکه بعضی اتم‌ها برای پایدارشدن الکترون می‌دهند، بعضی می‌گیرند، بعضی شریک می‌شوند. فکر کردم کاش درباره آدم‌ها هم یک جدول وجود داشت: این یکی با کمی آزادی پایدار می‌شود، آن یکی با کمی اطمینان، آن یکی با دو ساعت خواب بیشتر.

معلم اسمم را صدا زد.

«مهتاب؟»

بلند شدم. نمی‌دانستم چه سؤال کرده است.

گفت: «حواست اینجاست؟»

اگر می‌گفتم نه، احتمالاً واقعاً برای اولین بار آن روز جواب درستی داده بودم.

رها آرام کتاب را به طرف من چرخاند. زیر یکی از جمله‌ها با مداد خط کشیده بود. شروع کردم از رویش خواندن. معلم نگذاشت جمله تمام شود.

«بشین. بعد از کلاس با هم صحبت می‌کنیم.»

تا آخر زنگ به شیشه نگاه کردم. حیاط از آن بالا کوچک‌تر دیده می‌شد؛ همان حیاطی که صبح فکر می‌کردم همه آدم‌هایش دارند نگاهم می‌کنند. شاید فقط پنج نفر عکس را دیده بودند. شاید پانصد نفر. من نمی‌دانستم. اتفاقاً آن روز خیلی چیزها را نمی‌دانستم، اما تنها یکی‌شان روی صفحه همه بود.

بعد از کلاس، خانم معلم مرا نگه نداشت. خانم فروغی منتظر بود، کنار در، با پوشه‌ای طوسی‌رنگ زیر بغل.

گفت: «مهتاب، امکانش هست چند دقیقه صحبت کنیم؟»

پرسیدم: «درباره عکس؟»

سر تکان داد. «بله. و اول از همه می‌خوام بگم نباید اون برگه دست کسی می‌افتاد. داریم بررسی می‌کنیم چه اتفاق افتاده.»

نمی‌دانم چرا این جمله به‌جای اینکه آرامم کند، چشم‌هایم را خیس کرد. شاید چون تمام صبح منتظر بودم یکی بگوید مسئله از خودِ «نمی‌دانم» من نیست.

پرسیدم: «مامانمو خبر کردین؟»

«به خانواده‌ها خبر عمومی ندادیم. با مادرت هم درباره محتوای پاسخ تو صحبت نکردم. اما احتمال داره عکس به دستش رسیده باشه. ترجیح می‌دم قبل از هر گفت‌وگویی بدونم تو چی می‌خوای.»

تو چی می‌خوای.

عجیب است. بعضی جمله‌ها را آن‌قدر کم می‌شنوی که وقتی کسی می‌گویدشان، اول فکر می‌کنی سؤال را اشتباه فهمیده‌ای.

خواستم بگویم می‌خواهم عکس ناپدید شود. می‌خواهم نیکا دیگر آن‌طور نگاهم نکند. می‌خواهم رها یک بار هم از آینده خودش مطمئن نباشد. می‌خواهم مادرم امشب وقتی خسته از شیفت برمی‌گردد، به‌جای شغل آینده من فقط بپرسد امروز چه خوردی.

هیچ‌کدام را نگفتم.

گفتم: «می‌خوام بفهمم کی فرستاده.»

خانم فروغی گفت: «این حق توئه که بدونی موضوع چطور پیگیری می‌شه. اما قبلش می‌خوام درباره کاری که ما برای حفظ اطلاعات شما باید می‌کردیم و نکردیم هم حرف بزنیم.»

برای اولین بار آن روز، احساس کردم مسئله فقط مسئله من نیست.

راه افتادیم سمت ساختمان اداری. کنار پله دوم، کسی یک گلدان بزرگ گذاشته بود که برگ‌هایش به طرف نور پنجره خم شده بودند. نمی‌دانستم گیاه‌ها واقعاً راهشان را انتخاب می‌کنند یا فقط به سمت جایی می‌روند که امکان زنده‌ماندن بیشتر است. سؤال بی‌ربطی بود، اما دلم می‌خواست جوابش را بدانم.

به در دفتر رسیدیم. روی یک صندلی بیرون اتاق، مردی نشسته بود که سنش احتمالاً از پدرم بیشتر بود. کت سرمه‌ای ساده‌ای پوشیده بود، یک کیف چرمی قدیمی کنار پایش داشت و بند کفش چپش دو بار گره خورده بود. سرش پایین بود و داشت چیزی توی دفترچه‌ای کوچک می‌نوشت.

من اول کفش‌هایش را دیدم.

تازه بعد سر بلند کرد.

خانم فروغی گفت: «استاد، معذرت می‌خوام معطل شدین. چند دقیقه دیگه خدمت می‌رسیم.»

مرد لبخند زد. گفت: «اشکالی نداره. بعضی گفت‌وگوها نباید عجله‌ای باشن.»

نگاهش لحظه‌ای به من افتاد. نه مثل آدم‌هایی که چیزی درباره‌ات شنیده‌اند، نه مثل کسانی که دنبال جواب آماده می‌گردند. فقط نگاه کرد و دوباره به دفترچه‌اش برگشت.

خانم فروغی در را باز کرد. من هنوز به کفش‌ها نگاه می‌کردم.

نمی‌دانستم این مرد کیست.

نمی‌دانستم چرا صدای او برای کسی که اولین بار می‌شنیدمش، این‌قدر آشنا بود.

و هنوز نمی‌دانستم چطور یک جمله توی فرم مدرسه می‌تواند آدم را تا پشت دری بیاورد که سال‌ها بعد هم فراموشش نکند.

اما یک چیز را می‌دانستم: این بار، پیش از آنکه کسی برایم تصمیم بگیرد، خودم وارد اتاق می‌شدم.

در زدم.